



درآمد:

در مصاحبه ما با آقای چهپور، سید مهدی طالقانی هم حضور داشت و با یادآوری نکات بسیاری بر غنای آن افزود. آقای چهپور کسی است که پیوسته با مرحوم طالقانی ارتباط نزدیک داشت و تا واپسین لحظات حیات، در کنار او بود. خاطرات وی از آیت الله طالقانی بسیار زیاد و متنوع هستند و می توانند نکات ظریفی از تاریخ معاصر را روشن سازند که بخش هائی از آنها را تا جائی که حافظه اش یاری می کرد، برای ما باز گفت.

« آیت الله طالقانی، انقلاب و پس از انقلاب » در گفت و شنود
شاهد باران با ولی الله چهپور

هرگز گوشه چشمی به دنیا نداشت ...

مادو تا در داشت. گاهی شب از در پشتی به منزل دوستان و اقوام می رفتیم که امنیت بیشتری داشت. غالباً به طرف مقابل هم خبر نمی دادیم و او ما را که می دید، خیلی هم خوشحال می شد. شب آنجا می ماندیم و صبح دوباره آقا را می آوردیم خانه. واقعاً آقا خیلی خون دل انقلاب را خورد. معماً چون حل گشت، آسان شود. انقلاب که شد، همه راحت می رفتند و می آمدند و حرفشان را می زدند. آن موقع دائماً وحشت و تنهایی بود. از شب های اولی که مرحوم طالقانی از زندان بیرون آمده بودند خاطراتی را نقل کنید.

آقا هنوز منزل ما نمانده بودند. هنوز حکومت نظامی هم نشده بود، ولی همه جا تحت کنترل بود. یک شب آقا فرمود، « مرا ببر بیرون بگردان. » آمدیم دروازه شمیران، دیدیم محاصره سربازها و پلیس هاست. جوانی را داشتند تنگ می زدند و می آوردند. آقا به شدت بر افروخته و عصبانی شد و گفت، « بزنی تو صف سربازها. » زدم و سربازها قراول رفتند و تفنگ ها را به طرف ما نشانه گرفتند. آقا با نهایت شجاعت از ماشین پیاده شد. اغلب سربازها هم بچه شهر نبودند. نگاهی کردند و آقا را شناختند. فوراً تفنگ ها را پایین آوردند. سربازها و تمام ارتشی ها جمع شدند دور آقا و میدان پر شد و آقا ایستاد به سخنرانی. امام فرمود زبان آقا مثل شمشیر مالک اشتر بود، والله من خودم بارها این را به چشم خودم دیدم. وقتی شروع کرد به حرف زدن، نفس کسی در نیامد. سربازها شروع کردند به گریه کردن. سرهنگی جلو آمد و گفت، « آقا! تعطیل کنید، وگرنه ما نمی دانیم چه کار بکنیم. » آقا گفت، « اسلحه را به شما ندادند که به روی مردم بکشید. منزل من همین پیچ شمیران است بیاید آنجا، مشکلی دارید من برایتان حل می کنم. ما مردم برخوردار نکند. » من که قادر نیستم بیانات شیوای آقا را بازگو کنم، اما صحبت هایی به این مضمون بود.

تکلیف جوانی که می زدند چه شد؟
داشتند او را می زدند و می آوردند که آقا گفت، « چرا او را می زنید؟ » سرهنگی که آنجا بود، گفت، « توهین کرده. » آقا پرسید، « به کی توهین کرده؟ » سرهنگ گفت، « گفته مرگ بر شاه. » آقا گفت، « مرگ که من و تو را نمی شناسد. شامل حال همه می شود. به خاطر این حرف که نباید جوان مردم را زد. »

کارهایی که دادگستری باید انجام می داد، شده بود کار این دختر و کمیته. حتی کار بعضی از وزارتخانه ها را هم انجام می دادیم. آقا دیدند که دیگر در این منزل آسایش ندارند. خلیل رضایی در خیابان طالقانی فعلی آپارتمانی داشت که آقا بردند آنجا. آقا یک روز مرا خواستند و گفتند، « اینها تلفن مرا کنترل می کنند. من نمی خواهم اینجا بمانم. »

چه مدت آنجا بودند؟
یک ماه هم نشد، البته چون آنجا امکانات هم نبود و خانه من وسیع بود، آقا اغلب منزل ما بودند و همه قرار ملاقات ها از جمله جلسات شورای انقلاب هم منزل ما بود.

از تمهیداتی که برای حفاظت از مرحوم طالقانی به کار گرفتید، بگوئید.
خانه ما قدیمی بود و حیاط بزرگی داشت. دکترها هم گفته بودند که آقا باید قدم بزنند و ایشان هم مرتباً در حیاط قدم می زدند. به ما اطلاع دادند که ممکن است مجدداً بیایند و آقا را بگیرند. منزل

خاطره اولین آشنایی خود را با مرحوم آیت الله طالقانی بیان کنید.

قبل از انقلاب از مشتری های مسجد هدایت ایشان بودیم و آشنایی ما از آنجا شروع شد. در طول این آشنایی ها با مجموعه ای از برادران مبارز که همراه و همفکر آقا بودند، آشنا شدیم. از جمله آقای مهدی غیوران بود که ایشان رابط آشنایی ما با آقا شد. بعد هم مسئله خویشاوندی پیش آمد که یکی از پسرهای آقا، محمدرضا، داماد من است. هنوز انقلاب پیروز نشده بود که آیت الله طالقانی از زندان آزاد شد. روزه روی منزل آقا در پیچ شمیران منزل سرهنگ زیبایی، ما امور ساواک بود که فرار کرده بود. ما آنجا را تصرف و به عنوان کمیته استفاده کردیم. این اولین کمیته ای بود که در تهران و ایران تشکیل شد. آقای طالقانی فرمودند، « تو بیبا و مسئولیت اینجا را به گردن بگیر. » ما مغازه داشتیم، کارگاه و امکانات داشتیم، همه را رها کردیم. در دوره مبارزات و دستگیری های ایشان، ارتباطتان چگونه بود؟
من خودم درگیر فعالیت های سیاسی و مخفی بودم و برای اینکه مورد سوختن قرار نگیرم، کمتر به دیدار ایشان می رفتم. در عوض صبیحه ما به دیدنشان می رفت. من در دوره مبارزه مقدار زیادی کتاب و اعلامیه و حتی اسلحه و مواد منفجره در منزل داشتم. دوستان می گفتند، « از وقتی فامیل آقای طالقانی شدی، دیگر این وسایل در منزل تو امنیت ندارد و باید آنها را جای دیگری منتقل کنی. » که من هم مقداری را به منزل شهید رجایی منتقل کردم و او هم بعدها در ارتباط با همین وسایل دستگیر شد.

پس از تشکیل دفتر چه وقایعی پیش آمد؟

در نیمه دوم سال ۵۷ ساواک تصمیم گرفت تعدادی از زندانیان سیاسی را آزاد کند تا تب انقلاب در کشور فروکش کند که البته از این اقدام جواب عکس گرفت. مخصوصاً آزادی آقای طالقانی ضربه مهلکی به رژیم بود، چون در غیاب حضرت امام، فقدان یک مرکز قدرتمند و مورد قبول همه گروه ها در داخل کشور که بتواند به کار انقلاب سامان بدهد، احساس می شد و رژیم با آزادی آقای طالقانی، به دست خود این مرکز را ایجاد کرد. دفتر آیت الله طالقانی در پیچ شمیران از تمام ایران مراجعه کننده داشت. کامیون کامیون نان می آوردند، خرما می آوردند، وسایل می آوردند. دعاها هم از دعوای زن و شوهر بگیرد تا همه



در نیمه دوم سال ۵۷ ساواک تصمیم گرفت تعدادی از زندانیان سیاسی را آزاد کند تا تب انقلاب در کشور فروکش کند که البته از این اقدام جواب عکس گرفت. مخصوصاً آزادی آقای طالقانی ضربه مهلکی به رژیم بود، چون در غیاب حضرت امام، فقدان یک مرکز قدرتمند و مورد قبول همه گروه ها در داخل کشور که بتواند به کار انقلاب سامان بدهد، احساس می شد و رژیم با آزادی آقای طالقانی، به دست خود این مرکز را ایجاد کرد.





امداد و درمان بود. قبل از انقلاب بود و از حیث مجروحان خیلی مشکل داشتیم. بوجه اش را کمیته می داد، ولی پیدا کردن پزشک مناسب و درمان فرد با آقا مهدی بود. کسانی می آمدند که از نظر وضع ظاهری و زندگی، متمول به نظر می رسیدند و آبرودار بودند، اما در اثر حوادثی همه هستیشان به باد رفته بود، مثل فردی که می گفت همسر صاحب سینما رکس آبادان است و دیگر هیچ چیز برای ایشان نمانده. در حد امکانات کمیته، به آنها کمک می شد. نکته جالب

اینکه یک نفر قبل از اینکه شهر نورا آتش بزنند، آمد و بیست هزار تومان داد و گفت خرج فلک زده های آنجا کنیم. من به آقا گفتم یک نفر آمده و چنین پولی برای چنین کاری داده. آقا گفتند نگه دار ببینم چه می شود. روزی که آنجا را آتش زدند، آقا گفتند، بروید ببینید چه بر سر آنها آمده. یک آقای روحانی بود به اسم آقای سجادی، گفتیم، «بیا برویم». گفت، «من آخوند را با این لباس می خواهی به چنین جایی ببری؟» گفتم، «شما که بیایی گوش به حرف می دهند. کسی به حرف ما گوش نمی دهد.» در هر حال ایشان را بردیم. یک مشت آدم بدبخت آنجا بودند. خلاصه خانه آنها را آتش زده بودند. بعد حاج محسن (رفیق دوست) یک جایی را درست کرد و اینها را آنجا جمع کرد. این بیست هزار تومان خرج آنجا شد. همه می گفتند که آقای طالقانی اینها را نجات داد. کار انقلاب را خدا جور می کرد. ما واسطه بودیم. از کجا می دانستیم که قرار است این بلا سر این فلک زده ها بیاید و برای جمع کردنشان به پول نیاز داریم. یکمرتبه کسی آمد و گفت این بیست هزار تومان را بگیرید و خرج کنید.

در مورد اسلحه هایی که به شما تحویل می دادند و تهدیداتی که می شدید، خاطراتی را نقل کنید.

در کمیته روبروی منزل آقا اسلحه که هیچ، بمب هم می آوردند. یک بار یک افسر ارتش آمد و گفت اگر اینجا منفجر شود، همه محله روی هوا می رود.

سید مهدی طالقانی: قبل از اینکه انقلاب بشود، اسلحه ها را در زیر زمین و آشپزخانه و دیوار و سقف منزل جاسازی می کردیم. بعدها که خانه را به شهرداری واگذار کردیم، از دیوار آشپزخانه اسلحه در آمد که من به شما زنگ زدم که کسی را فرستادید و اسلحه را گرفت برد و به اوین تحویل داد.

چهپور: اسلحه ها را در همان پیچ شمیران نگه می داشتیم. متناقض شب ها می رفتند اسلحه ها را می دزدیدند. من یک شب وانت گرفتم همه اسلحه ها را ریختم داخل آن آوردم منزل خودمان. یکی از زن های همسایه گفت، «من الان می روم به کلانتری خبر می دهم».

ساواکی بود؟

نه، می ترسید. گفتم، «برو خبر بده. من هم دو تا از این تیربارها می گذارم هر کس که آمد او را می بندم به رگبار. ما دیگر کارمان از این حرف ها گذشته.» اسلحه ها را آوردم توی حیاط چیدم که تا ارتفاع زیادی بالا رفت. هنوز فشنگ های تیربارها داخل آنها بود. خلاصه خیلی خطرناک بود. اولین کمیته ای که آیت الله مهدوی تشکیل دادند، اسلحه نداشتند. ما با همین اسلحه ها، آنها را مسلح کردیم. حاج احمد قدیریان در حفاظت اوین بود. یک شب تلفن

جوان را رها کردند و سربازها جمع شدند. خلاصه آن صحنه قبلی به کلی به هم خورد. آقا را برگرداندم منزل، فرمود، «از این به بعد، هر چند شب یک بار برویم توی خیابان ها ببینیم با مردم چه می کنند. آنها به ما نیاز دارند.» واقعاً آن روزها کسی جرئت انجام این جور کارها را نداشت؟

باز هم شب ها بیرون می رفتید؟

بله، شمال و جنوب هم نداشت. همه جا می رفتیم. برخورد ایشان چطور بود؟

بعضی جاها می ایستاد و نصیحت می کرد، بعد می گفت، «این مردم مسخ شده اند. روحیه مبارزه از اینها گرفته شده. حالت تهاجمی ندارند. حالت دفاعی پیدا کرده اند.»

مردم چه نوع مراجعاتی به دفتر داشتند؟

مراجعات دفتر که بی حد و حساب و عجیب و غریب بود. شاید بشود گفت قبل از هر چیز نقش کمیته امداد را داشتیم. یادم هست خلیل رضائی آمد و آدرس سه چهار پنج نفر را به من داد. اول گفت، «پول به من بده.» گفتم، «من پول به کسی نمی دهم. آدرس بگذارید، تحقیق و کمک می کنیم.» مردم خوراکی و خوراکی و پول می آوردند به دفتر. طلاهای زندان قصر را که برداشته بودند، همه را آوردند دفتر. بعضی ها هم چیزهایی را می آوردند و گروه می گذاشتند و پول قرض می گرفتند. مثلاً زنی بود که گردنبند مرواریدی را آورد پیش من و پنج هزار تومان گروه گذاشت. هدیه خیلی آوردند. برای پول هاهم دفتر یادداشت درست کرده بودم و ریز به ریز می نوشتم. هم دریافتی ها را هم پرداختی ها را. آقا فرمود، «دفتر را ناپود کن. اگر انقلاب پیروز نشود و این دفتر را بگیرند، همه این بندگان خدا را که آمده اند و پول داده اند یا اعدام می کنند یا به صلابه می کشند.» گفتم، «پس پول ها را چه کنیم؟» فرمود، «بگذار در صندوق قرض الحسنه.

اگر هم تو را گرفتند بگو همه پول ها پیش آقا است.» در هر حال دفتر را از بین بردم و پول ها را هم با اسامی مستعار در صندوق های قرض الحسنه رفقا در بازار گذاشتم. حقوق کارمندان اعتصابی را هم از همین پول ها می پرداختیم. خدا رحمت کند شهید بهشتی آمد و درباره کارخانه ای در اراک که کارگرایش اعتصاب کرده بودند و به خاطر اینکه حقوقشان را نمی دادند، نزدیک بود اعتصاب را بشکنند، با من صحبت کرد و گفت، «من پانصد هزار تومان می دهم، شما هم از حساب آقا پانصد هزار تومان بردارید و به اراک بروید و به اعتصابیون پول بدهید که به خاطر بی پولی، اعتصاب را نشکنند.» من هم همین کار را کردم و به اراک رفتم و حقوق کارمندان را دادم تا اعتصاب شکسته نشود.

کمیته شما چند خانوار را زیر پوشش داشت و چگونه آنها را شناسایی می کردید؟

۲۰ تا ۲۵ خانوار بودند. هنوز کمیته امداد تشکیل نشده بود. مأمور تحقیق داشتیم و از سوی دیگر افراد معتمدی هم آنها را معرفی می کردند. مأمور می فرستادیم می رفت تفحص می کرد. البته اینها غیر از اعتصابیون بودند. اینها مردم عادی بودند که لطمه خورده بودند. این آقا مهدی طالقانی هم مسئول کمیته

زد به من که، «ما اسلحه نداریم.» گفتم، «بیا تحویل بگیر.» جریان محاصره شهرانی را تعریف کنید.

شهرانی محاصره بود. از آنجا معاون شهرانی زنگ زد که، «اگر از دفتر آقای طالقانی بیایند. ما شهرانی را تحویل آنها می دهیم.» ما یک ماشین آریا داشتیم. بالای آن یک بلندگو نصب کردیم و سه چهار نفر داخل ماشین نشستیم و از پشت بلندگوها گفتیم، «از دفتر آقا آمده ایم.» در شهرانی را برایمان باز کردند. ما گفتیم، «آمده ایم شهرانی را تحویل بگیریم.» نصیری آنجا بود و ما را بردند پیش او. گفت، «من اجازه ندارم شهرانی را تحویل شما بدهم و فقط از شاه دستور می گیرم.» ما ناامید شدیم و گفتیم، «حالاست که ما را گروگان نگه دارند.» اما از شهرانی آمدم بیرون. مردم گفتند، «چه شد؟» گفتم، «تحویل ندادند. کار خودتان است.» آمدم دفتر. دیدیم تلفن زده اند که بیاید تحویل می دهیم. رفتیم دیدیم همه را غارت کرده اند. نصیری را هم گرفته بودند. نصف گونی رولور با حکم هایشان، بی سیم و تنمه غارتی ها را آوردیم.

از ایام قبل از پیروی انقلاب چه خاطراتی دارید؟



در راهپیمایی تاسوعا خطری هم برای آقا پیش آمد. ما آقا را برای راهپیمایی که بردیم، نزدیک میدان آزادی به قدری فشار جمعیت زیاد شد که من احساس کردم الان آقا وسط جمعیت از بین می رود. حتی یکی از آنها جوری بود که من فشار اسلحه اش را حس کردم. با آنج، محکم زدم توی دنده هایش و به او گفتم، «برو و گر نه می دهم مردم تکه تکه نکات کنند.»

دفتر ما از خانه آقا رفته بود و ما هنوز آنجا بودیم. هر چه مردم اسلحه می آوردند، ما تحویل می گرفتیم. علی بابایی آنجا بود و می گفت، «اینها را نگیرید. اگر انقلاب پیروز نشود، برای همه با شماره و عدد از ما حساب می کنند.» گفتم، «تو خیال می کنی اگر انقلاب پیروز نشود از ما می پرسند چند تا اسلحه گرفتی چند تا گرفتنی؟ یکی یک رگبار خرجمان می کنند و تمام. اگر انقلاب پیروز نشود، زن و بچه ما را هم زنده نمی گذارند، چه رسد به خودمان.» یک خاطره دیگر هم دارم. اگر یادتان باشد این او را، رژیم عده ای را جمع می کرد و برای تظاهرات طرفداری از قانون اساسی می برد. هفت هشت تا از اینها را کتک خورده شب آوردند دفتر آقا. کوچه دفتر هم که بن بست بود. ما اینها را در زیر زمین انداختیم. روز قبل از این جریان، یک عده از داش مشدی های خیابان شهباز آمدند و به آقا گفتند، «ما می خواهیم فردا برویم و بساط اینها را به هم بریزیم. اگر ما را گرفتند بدانید که داستان



۱۲ بهمن ۵۸، فرودگاه مهرآباد، آیت الله طالقانی و چهپور در جمع مسئولین امام



زود عقب نشینی می کردند. ما در مورد حقمان ابداً نباید حالت دفاعی بگیریم. اگر این کار را نکنیم، پاک می‌بازیم. آقا هم همین طور بود. از حرف حق، یک قدم عقب نمی‌رفت. هیچ وقت در مورد مسئله‌ای که یقین داشت، کوتاه نمی‌آمد و در صحبت هایش کم نمی‌گذشت.

از مصادره به مطلوب‌هایی که در اوایل انقلاب، منافقین می‌کردند و برخی از گروه‌هایی که حالا هم همین کار را در مورد مرحوم طالقانی می‌کنند، از برخورد ایشان با صاحبان این گرایش‌ها خاطراتی را نقل کنید.

مسعود رجوی می‌خواست می‌پوشد آقا، من اسلحه‌اش را گرفتم و گفتم، «با اسلحه نمی‌گذارم پیش آقا بروی». آقا از ده بار یک بار راهشان می‌داد. می‌گفتم، «آقا! مردم زنگ می‌زنند و می‌پرسند نظر شما در مورد این دارو دسته چیست؟ جویانشان را چه بدهیم؟» آقا می‌گفت، «اینها سازمانی منسجم و تشکیلات عریض و طولی دارند. اگر بشوند انحرافات اینها را اصلاح کرد و یا دست کم، در کنار دستمان نگاهشان داریم، خیلی بهتر است تا به تشکیلات مخفی و زیرزمینی روی بیاورند. در آن صورت کنترل و مهارشان غیر ممکن می‌شود و صدمه‌های خیلی زیادی به بدنه انقلاب می‌زنند.» حالا هم می‌بینید نیروهای مفیدی که اینها در مدت کوتاهی از بین بردند، شاه در طول سلطنتش از بین نبرد. آقا این چیزها را مثل روز، روشن می‌دید. می‌گفت باید کاری کنیم که اینها دنبال فعالیت‌های زیرزمینی نروند. به این نمی‌گویند توافق با یک اندیشه. به این می‌گویند دوراندیشی. بسیاری از جوان‌هایی که به سمت آنها رفته بودند، به راه برمی‌گشتند. جوان قابلیت توپه و برگشت دارد؛ وگرنه من در این سن هر چه بخوام، شده‌ام. آقا جوانان بیچاره‌ای را می‌دید که زیر فشار تبلیغات آنها منحرف شده بودند و اعتقاد داشت که می‌شود آنها را برگرداند. رجوی زبان چرب و نرمی داشت و جوان‌هایی که از برخورد‌های دیگران دلخور می‌شدند، می‌چسبیدند به اینها. آقا معتقد بود که اینها قابل هدایت و قابل برگشت هستند و نباید طردشان کرد. ناراضی‌هایی باعث می‌شود که اینها که بیشترشان هم جوان‌های سیزده چهارده ساله بودند به اینها یا توده‌ای‌ها بچسبند و آنها هم روی این نوجوان‌ها کار می‌کردند. خیلی هم پشتکار داشتند. یک دختر نوجوانشان توی باران می‌ایستاد، فحش می‌شنید، کنک می‌خورد، اما در نمی‌رفت. ما روی حقمان این قدر سماجت نداشتیم، اما آنها برای باطلشان این قدر پافشاری می‌کردند. همان حرفی که حضرت علی (ع) می‌زنند، روی باطلشان سفت و سخت می‌ایستادند. مسعود رجوی هر چه می‌گفت، برایشان وحی منزل بود. این طور نیروها را جذب می‌کردند.

از ملاقات‌های آنها با مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟ آقا خیلی به آنها اجازه ملاقات نمی‌داد. پیشانیان را خوانده بود. به من می‌گفت از هر ده دفعه‌ای که درخواست ملاقات می‌کنند، یک بار به آنها اجازه بدهم پیش آقا بروند. خدا رحمت کند

آسید احمد را. سرفضیه بنی‌صدر بود. این منافقین آسید احمد را بغل کردند و بردند جلوی جایگاه. امام (ره) قم بودند. سر صبح راه افتادم رفته‌م. خیلی ناراحت شده بودم. گفتم، «آسید احمد! گول اینها را نخور. اینها فردا عکس شما را برمی‌دارند می‌برند توی مدرسه‌ها، نشان بچه‌های مردم می‌دهند. آنها خیال می‌کنند شما اینها را قبول دارید.» اینها خیلی زنگ بودند. همه جا هم آدم داشتند. بی‌رودریاستی بگویم ما زنگی آنها را نداشتیم. پشتکار بر باطلشان خیلی خوب بود.

سید مهدی طالقانی: شما یادتان است موقعی که ما از آن ماجرای مجتبی که برگشتیم و رفتیم قم، فردایش در خانه آقای اشراقی دیدیم



آقا خیلی تنها بود و با این همه فعالیت‌های داشت، نه توقعی داشت و نه انتظاری. من خاطره‌ای از آقا دارم که هر وقت یادم می‌آید، گریه‌ام می‌گیرد. زیر پیراهنی آقا سوراخ سوراخ بود. خانم من رفت میدان شهدا و دو تا زیر پیراهنی پیراهنی برایشان خرید. آقا اعتراض کرد که، «چرا دو تا خریدی؟ یکی اضافه را تنش نکرد. در طول سال‌ها، حتی یک لحظه ندیدم که چیزی را برای خودش بخواد. همیشه با کمترین و با حداقل زندگی می‌کرد و کوچک‌ترین گوشه چشمی به هیچ چیز دنیا نداشت.»

دارم که هر وقت یادم می‌آید، گریه‌ام می‌گیرد. زیر پیراهنی آقا سوراخ سوراخ بود. خانم من رفت میدان شهدا و دو تا زیر پیراهنی برایشان خرید. آقا اعتراض کرد که، «چرا دو تا خریدی؟ یکی کافی بود.» و آن یکی اضافی را تنش نکرد. یا یک بار خانمی آمد دم در خانه و اصرار شدید که باید آقا را ببینم. بالاخره معلوم شد که یک سکه پنج پهلوی آورده که این را آقا برای شخص خودشان خرج کنند و برای هیچ چیز دیگری خرج نکنند. او که رفت، آقا فرمود، «این را هم بگذار روی پول‌های دیگر.» در طول این سال‌ها، حتی یک لحظه ندیدم که چیزی را برای خودش بخواد. همیشه با کمترین و با حداقل زندگی می‌کرد و کوچک‌ترین گوشه چشمی به هیچ چیز دنیا نداشت.

از نوع برخورد‌هایی که با مردم پیش می‌آمد، درخواست‌هایی که داشتند، حرف‌هایی که به ایشان می‌زدند، چه خاطراتی دارید؟

آقا جاذبه زیادی داشت. شهید بهشتی می‌گفت، «با معاد از انقلاب جاذبه نداشتیم، دافعه داشتیم.» آقا جاذبه داشت. پاسبان سر خیابان که مأمور دولت بود، برای آقا اعلامیه امام (ره) را می‌آورد؛ همه را در زندان خلع لباس کردند، آقا را خلع لباس نکردند. قدرت و استحکامی که در رفتار و لحنش داشت باعث می‌شد که حتی مأموران زندان و ساواک هم احترامش را نگه دارند. این اشتباه محض است که بگویم ما باید حالت دفاعی داشته باشیم. اصلاً این طور نیست. ما باید حالت تهاجمی داشته باشیم. من خودم سال‌ها در این کشور مسئول بودم. وقتی می‌رفتم خارج، حرف‌هایی را که می‌زدند، اگر می‌گفتم چشم، حرف بعدی را می‌زدند، اما همین که سر حرفمان می‌ایستادیم،

از این قرار است و برای کار دیگری نرفته‌ایم. «فردا که اینها را آوردند و ما انداختیم توی زیرزمین، آن داش مشدی‌ها جلوی در ایستاده بودند که ببینند بالاخره ما اینها را می‌زنیم، می‌کشیم، چه کار می‌کنیم؟ حکومت نظامی هم بود و اگر می‌ریختند و اینها را در زیرزمین ما پیدا می‌کردند، شری به پا می‌شد. از آقا پرسیدم که، «آقا! اینها را چه کنیم؟» آقا گفتند، «فکری به نظرم نمی‌رسد.» من گفتم، «آقا! به نظر من چادر سرشان کنیم و دو تا دو تا و سه تا سه تا، سوار ماشینشان کنیم و بفرستیم بروند.» آقا قبول کردند و ما با این ترفند، از مقابل چشم آن داش مشدی‌ها اینها را فرستادیم رفتند و شرشان کم شد.

شما شاهد بسیاری از حرکت‌های ابتکاری مرحوم طالقانی از جمله راه‌یمایی‌ها، تاسوعا و عاشورا در جریان انقلاب بودید. از شب قبل از راه‌یمایی و تمهیداتی که اندیشیدید، خاطراتی را نقل کنید.

شب قبل از تاسوعا و عاشورا، عده‌ای از رفقای بازار ما، توپ توپ پارچه به خانه ما آوردند. قرار بود خانه ما بیابند و شعارها را بنویسند. اگر آنها می‌دانستند که آقا خانه ما هستند، همه می‌رفتند پیش ایشان و اوضاع به هم می‌خورد. آقا در اتاقی در طبقه بالا اسکان دادیم که استراحت کنند. ما دو تا اتاق مهمانخانه بزرگ داشتیم. فرشها را جمع کردیم و دانشجو‌ها آمدند و شعارها را فارسی و انگلیسی می‌نوشتند. هفت هشت ده تا توپ پارچه بود. هوا هم سرد بود و اینها خشک نمی‌شدند. ما طبقه سوم بودیم. سه چهار تا علاء الدین در پارک‌ها گذاشته و اینها را آویزان کرده بودیم که خشک بشوند. بعد که رطوبت اینها جمع می‌شد، دانشجو‌ها آنها را جمع می‌کردند و بقیه را می‌آوردند. شابلون عکس امام کف اتاق بود و بچه‌ها تند تند رنگ می‌آوردند. امام را روی پلاکاردها چاپ می‌کردند. یادم هست که از بس این کار را کرده بودند، عکس امام کف آشپزخانه منزل چاپ شده بود. تقریباً تا ساعت دو بعد از نیمه شب همه پلاکاردها را نوشته بودیم. خدا رحمت کند حاج اکبر پوراستاد رفته بود یک مشت چوب‌هایی را که دو طرف پلاکاردها نصب می‌کنند باز زده و آورده بود. وسط راه به تصور اینکه چماق است، ماشینش را گرفته و خوابانده بودند و چوب‌ها را هم از او گرفته بودند. شهید لاجوردی آمد و گفت، «این قدر زحمت کشیدید. ممکن است ساواک بیاید اینها را ببرد. من اینها را می‌برم خانه خودم.» یک پژوه داشت، آورد دم در خانه. صبح هم آنها را برگرداند که بردیم راه‌یمایی. در این راه‌یمایی‌ها خطری هم برای آقا پیش آمد. ما آقا را برای راه‌یمایی که بردیم، نزدیک میدان آزادی به قدری فشار جمعیت زیاد شد که من احساس کردم الان اقا وسط جمعیت از بین می‌رود. حتی یکی از آنها چوب بود که من فشار اسلحه‌اش را حس کردم. با آرنج، محکم زدم توی دنده‌هایش. آخر من چهارسالی بود که جودو و دفاع شخصی کار می‌کردم. توی خانه‌مان وسایل جودو بود و دفاع شخصی کار می‌کردیم و به قول آن موقع، خرابکار تربیت می‌کردیم. خلاصه به او گفتم،

«برو وگرنه می‌دهم تکه تکه‌ات کنند.» آقا را تا آنجا با فولکس استیشن برده بودیم که وسط راه کلاچ و دنده و همه چیزش نابود شد و با فشار جمعیت، پیش می‌رفت. خلاصه دیدم یک فولکس استیشن آنجا هست. آقا را سوار کردم. آقا پرسید، «این را می‌شناسی؟» گفتم، «نه، فعلاً فقط باید دربرویم.» یک بار دیگر به نظرم این وضع پیش آمد که به دیدن یکی از علما رفته بودیم و موقع بیرون آمدن از منزل او، این طور شد که باز من مجبور شدم چنین واکنشی نشان بدهم. امام (ره) به شهید بهشتی لقب «مظلوم» دادند و به مرحوم آقا، لقب «اباذر». زندگی اباذر را که می‌خوانیم می‌بینیم اباذر تنها زیست، تنها مرد و تنها در ریزه شهید شد. آقا خیلی تنها بود و با این همه فعالیت‌های که داشت، نه توقعی داشت و نه انتظاری. من خاطره‌ای از آقا



● بهمن ۵۸. از راست، آیت‌الله طالقانی، عرفات و چهچور.



سید مهدی طالقانی: یک بار آقا را داخل راهپیمایی بردیم. داخل ماشین پیدا نبود.

چهبور: ماشین هابیز آمریکایی و ضد گلوله بود. صدا از بیرون داخل ماشین نمی آمد و باید بلندگو را روشن می کردیم تا صدا را می شنیدیم.

سید مهدی طالقانی: آقا می گفت، «این جمعیت چرا توی خیابان جمع شده اند.» به شوخی گفتیم، «آقا! شر را خودتان درست کردید، می پرسید چرا جمع شده اند؟»

این راهپیمایی کجا بود؟

توی همان ده چالکرو. جمعیت عجیبی جمع شده بود. از آنجا یکسره رفتیم قم.

سید مهدی طالقانی: من خیلی دنبال این ماجرا و مشکلی که برای مجتبی پیش آمد بودم تا اینکه پارسل بچه های مرکز اسناد مطالبی را به من دادند که خیلی چیزها برام روشن شد. در داخل خود ما، تیم هایی بودند که به دلایلی که نمی دانم، از آقا خوششان نمی آمد. من در خاطرات بشارتی خواندم که سه تا خواهر بودند که شوهرهایشان به سازمان پیکار رفته بودند و توی این قضیه که اینها خودشان پیکاری بودند یا مجاهد، جای بحث بود. شوهر یکیشان می رود پاریس و به نژاد تکلیف می کند که

در سازمان بماند. از این خواهرها یکی خودکشی می کند، یکی روانی می شود و سومی ادعا می کند که خواهرش کشته شده و خودکشی نکرده. کی کشته؟ مجتبی! مجتبی در آن موقعی که به خارج رفت، سیزده چهارده سال بیشتر نداشت. خلاصه با این حرفها، آقایان بدون سند و مدرک راه می افتند و می آیند مجتبی را می گیرند، بی آنکه کلمه ای به آقا حرفی بزنند یا خبرش کنند. **چهبور:** می خواستند به آقا ضربه بزنند.

سید مهدی طالقانی: من رد قضا را جاهای دیگر پیدا کردم. روزی که ما راه افتادیم که به قم برویم، به همه خبر داده شد که آقای طالقانی سالم است و مشکلی ندارد و دارد برمی گردد. سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در تهران اعلامیه دادند که بچه آقا را گرفته اند که گرفته اند، آقا که نباید قهر کند. هر چه گفتند آقا در بدوین و مشکلی نیست، باز اینها اصرار داشتند که اعلامیه را چاپ کنند و راهپیمایی راه بیندازند. **چهبور:** آقا اعتراض داشتند که اگر بچه من کاری کرده چرا نیامدند به خودم بگویند و این بساط را راه انداختند. نباید این کار را بکنند. درست هم نبود. قصدشان ضربه زدن به آقا بود.

سید مهدی طالقانی: آقای ... در خاطراتش می نویسد که، «امام (ره) گفتند بروید و از آقای طالقانی رفع کدورت کنید.» ما رفتیم، ولی آقا تا آخرین روز حیاتش ما را نپذیرفت. حرف من اینجاست که انسان معمولاً چیزی را که اسباب افتخارش است، دائماً نقل می کند. اینکه آقا اینها را نپذیرفته چه افتخاری دارد. حدود سی سال از انقلاب گذشته. یک عده ای مثل مجاهدین عناد داشتند و آن کارها را می کردند، یک عده هم از داخل این کارها را می کردند که من نمی دانم چرا. جالب اینجاست که همین طیف، موقعی که می خواهند جایی را بپسند یا بگیرند، از عکس و نام آقا بهره برداری می کنند. این حرکت منافقانه است. یعنی اینها هم کمتر از آنها نیستند.

چهبور: من سر شهادت آقای رجایی و باهنر اینها را خیلی خوب شناختم.

سید مهدی طالقانی: شهید لاجوردی در وصیتنامه اش نوشته که قاتل رجایی و باهنر، اینها بوده اند.

چهبور: موقعی که دفتر نخست وزیری منفجر شد، من طبقه پایین بودم، صدای انفجار که آمد، فوری رفتم طبقه بالا. جنازه شهید رجایی و شهید باهنر را من و چند نفر دیگر آوردیم پایین. از بهزاد نبوی پرسیدم، «مسئول حراست اینجا کجاست؟» گفت، «.....» که الان نمیانده اصفهان است. گفتیم، «این را بگیر و نگه دارید. کسی که نتواند از رئیس چهبور و معاونش حفاظت کند، مسئول حراست نیست. جنازه ها را بردیم رو به روی ساختمان گذاشتیم. صبح که شد آقای هاشمی رفسنجانی به من گفت، «جنازه ها را بیاورید بگذارید جلوی مجلس تا از آنجا

تشییع کنیم.» مرتضایی فر هم داشت آن جلو شعر می داد که، «کشمیری! کشمیری! شهادت مبارک.» من جنازه شهید رجایی و شهید باهنر را گذاشتم داخل تابوت. خانم رجایی هم ایستاده بود. یک جوان هیکلداری یک کیسه بزرگ آورد داد به من و گفت، «این جنازه کشمیری است.» نگاه کردم دیدم جنازه به کلی زغال شده، در حالی که شهید رجایی و شهید باهنر جنازه شان این طوری نبود. گفت، «این جنازه را هم بفرست.» گفتم، «توبرو! باشد!» اما نفرستادم. می دانستم کلک است. این گذشت و پرنده افتاد دست مرحوم شهید لاجوردی. به آن خدا بیامرز گفتم جریان از این قرار است. گفت، «آن جوانک را ببینی می شناسی؟» گفتم، «بله.» یک روز مرا دعوت کرد اوین. دیدم



آقا همیشه می گفت، «وجود امام (ره) معجزه است.» می پرسیدم، «یعنی چه؟» می گفت، «آدم پیر که می شود، قاطعیتش را از دست می دهد و هرکس که با آدم حرف می زند، نظر آدم برمی گردد. تزلزل فکری پیدا می کند. دائم در تزلزل است. من خودم پیر هستم و این را می دانم. اینکه امام (ره) روی حرفش می ایستد، کار یک پیرمرد نیست. وقتی می گوید شاه باید برود، یعنی باید برود.»

او را با چشم بسته آوردند. شهید لاجوردی به من گفت، «تو هیچی نگو» چشم هایش را باز کردند. شهید لاجوردی از او پرسید، «این را می شناسی؟» جوانک چشمش را باز نکرد. گفت، «توی نور نمی توانم ببینم.» هر کاری کردیم چشمش را باز نکرد. از وابستگی کدام گروه بود؟

گانم از منافقین بود. اینکه شهید لاجوردی آن پرنده را تا کجا رساند، خبر ندارم.

سید مهدی طالقانی: امام (ره) گفته بودند فعلاً به دلیل شرایط جنگی و بحرانی پرنده را مسکوت بگذارید، ولی من شنیده ام که اینها پرنده را سوزانده اند! خود مرحوم لاجوردی در وصیتنامه اش بالصراحت نوشته که مسئول این قضیه کیست، ببینید این حرکاتی را که در بودن آقا کردند و بعد هم بعد از مرگ آقا انجام دادند، ریشه در مسائل مهمی دارد. اسناد و مدارک می گویند که..... ابتدا چپ بود و در زندان توسط مسعود رجوی مسلمان شد. مسلمان شدن این جوری هم حکایتی است.

چهبور: یک عده ای از آنها می گفتند که آقا مجاهدین را قبول کرده. دیدید که آقا در سخنرانی آخرش با چه احساس دردی گفتند من خود را برای اینها فدا کردم که ببینند آدم بشوند. در ارتباط با ده فجر خاطره ای دارید؟

سید مهدی طالقانی: قرار بود یک پروازی که اسمش را هم گذاشته بودند پرواز انقلاب توسط ایران ایر انجام شود و هواپیما به پاریس برود و امام را بیاوریم. من هم همراه آقا بودم. آن روز فرودگاه را بستند و نگذاشتند ما برویم.

چهبور: من یازده روز در پاریس در خدمت امام بودم. **سید مهدی طالقانی:** روزی که امام (ره) آمدند، من مانند دفتر و شما و آقا و محمدرضا رفتید فرودگاه. عکس هایی هم هست که نشان می دهد آقا یک گوشه ای ایستاده است. آن ده روز هم ده روز اساسی انقلاب بود.

چهبور: قبل از اینکه امام از پاریس بیایند، دستور دادند که سرپاها از یادگان ها فرار کنند. سرپاها گروه گروه می آمدند دفتر آقا. آنها را که می توانستند به خانه هایشان برونند پول و لباس شخصی می دادیم و می رفتند. آنها را هم که می گفتند اگر به





عرفات که آمد پیش آیت الله طالقانی، آقا سراغ امام موسی صدر را از او گرفت و گفت: «شما می‌دانید ایشان کجاست؟» آقا معتقد بود که او جریان را می‌داند. تاکید کرد بروید او را پیدا کنید، اما عرفات زد زیرش و گفت من نمی‌دانم.

می‌کشید. آقا به خانم بنده می‌گفت، «شما به اندازه ده نفر غذا درست کن، اگر زیادتر شدند، نان و پنیر بده.» یک شب خانم من نیمرو درست کرد. آقا گفت، «خانم! مثل اینکه پدر شما خان بوده!»

شما روز ۲۱ بهمن را یادتان هست که ساواک آمد آقا را بگیرد؟ چهپور: نه یادم نیست.

سید مهدی طالقانی: من بودم. سران انقلاب را تصمیم داشتند بگیرند ببرند. آقای بهشتی را گرفته بودند. آقا را که آمدند ببرند، گفت من نمی‌آیم. می‌توانید بیایید دست و پایم را بگیرید و جلوی این جمعیت ببرید. آقا که قدیم‌ها هر وقت مأمورها می‌آمدند، حاضر و آماده راه می‌افتاد. این دفعه گفت، «من نمی‌آیم. اگر زورتان می‌رسد، می‌توانید مرا ببرید.» خلاصه پنج

پیچ و تلفن به این طرف و آن طرف، آخرش عاجز شدند و رفتند. چهپور: توی خانه ما هم که بود دائماً می‌گفتند می‌آییم و آقا را می‌گیریم و من هر شب فیلم مجبور می‌شدم. آقا را جای دیگری ببرم.

آخرین توطئه‌شان همین بود. این انقلاب را خدا حفظ کرد. سید مهدی طالقانی: گزارش‌هایی که از ساواک درباره آقا تا ۲۰ و ۲۱ بهمن هست نشان می‌دهد که ساواک تا آن موقع فعال بود.

چهپور: خدا رحمت کند دکتر بهشتی را. می‌گفت بچه‌هایم روند این طرف و آن طرف تلویزیون می‌بینند عده‌های می‌شوند. یک چیزی جای آن بگذاریم. من آیات را گرفتم. فیلم‌هایی را که

مشکل نداشت می‌گرفتم، هر هفته با پرده سیار توی یک مدرسه برای این بچه‌ها فیلم نمایش می‌دادم. یک هفته مدرسه فراه، یک هفته جاهای دیگر. هر وقت هم عکس زن بود، مقوا می‌گرفتم جلوی آن. گاهی هم که فیلم سریع رد می‌شد متوجه نمی‌شدم، خود بچه‌ها داد می‌زدند، «آقا! آقا! مقوا!» دیدیم این

جوری نمی‌شود. فیلم‌ها را می‌چیدم. یک بار یک فیلم گیر آوردم درباره ارتش سرخ. اینها را درست کردیم کنارش شعارهای جهادی گذاشتیم، «ولایت‌حسین‌الذین قتلوا...» و مثل اینها. آقای

هاشمی یک‌بار آمد دید گفت، «این را جایی نشان نده، همه تان را می‌گیرند.» در کل فیلم تشویق به جهاد شده بود! یک روز یک



فروردین ۵۸. جالکورد.

طلبه از قم آمد و گفت، «آقای چهپور! شنیدم شما فیلم داری.» گفت، «بله» گفت، «می‌آوری برای ما نمایش بدهی؟» گفت، «چرا

نیارم؟» برداشتم و بردم حوزه علمیه نشان دادم. با خودم گفتم، «با اولش مرا می‌گیرند یا آخرش.» کارت فرهنگ و هنر هم داشتم

و با کت و شلوار و کراوات رفتم. فیلم که تمام شد، آیات و فیلم را گذاشتم و رفتم. مأمورهای ساواک ریخته بودند که این کی بود

و کجا رفت. طلبه‌ها گفته بودند، «کارت فرهنگ و هنر داشت. ما چه می‌دانیم کیست؟» یکی از طلبه‌ها را همراه فیلم یک ماهی

نگهش داشتند و خدا پدرش را بامر خدا مرزا لو نداد. بعد آزادش کردند. فیلم محمد رسول‌الله (ص) را هم به شکل ویدیویی با

دستگاه پخش، در آن زمان خریدم ۲۰ هزار تومان. آوردم مخفیانه با آقا دیدیم. دوبله هم نبود. عربی بود. یک دستگاه ویدئوی بزرگ و عجیب و غریب بود. به همه گفتند آمدند خانه ما دیدند. آقای موسی، آقای هاشمی.

سید مهدی طالقانی: قبل از انقلاب توی تالار وحدت نشان دادند. بعضی‌ها اعتراض کردند که این ساز و آواز دارد.

چهپور: من از فرهنگ و هنر فیلم می‌گرفتم. یک کارتون از والت دیسنی گرفتم به اسم یک و جب خاک خدا. چیز عجیبی بود.

یک عنکبوت دوزیست بود. از روی آب حباب‌ها را جمع می‌کرد می‌برد ته آب، بچه‌هایش توی آن حباب‌ها زندگی می‌کردند.

فیلم بی نظیری بود. تو خودت می‌گویی. این فیلم را توی خانه‌ام برای شهید بهشتی گذاشتم. صدایش را هم باز کردم. حظ کرد

و گفت، «خیلی عالی است. موسیقی این هم مارش است و عیب ندارد.» بعد که فیلم را برای آقا گذاشتم، عین همین حرف را زد که موسیقی مارش است و صحنه را مجسم می‌کند و عیبی ندارد.

خودم فیلم تهیه می‌کردم. با هشت میلی‌متری می‌گرفتم. از آقا فیلم نگرفتند؟

دوربین و این بساط‌ها که مثل حالا متداول نبود. بعد هم میان آن همه محرکه‌ای که همیشه اطراف آقا بود، مگر می‌شد فیلم گرفت؟

از ملاقات ایشان با عرفات و اشاره به امام موسی صدر چه نکته ای را به یاد دارید؟

عرفات که آمد پیش آیت الله طالقانی، آقا سراغ امام موسی صدر را از او گرفت و گفت، «شما می‌دانید ایشان کجاست؟» آقا معتقد بود که او جریان را می‌داند. تاکید کرد بروید او را پیدا کنید، اما عرفات زد زیرش و گفت من نمی‌دانم.

سید مهدی طالقانی: عرفات یک کلاسیک برای آقا آورد. معلوم نشد این دست کیست.

چهپور: اگر آقا خانه رضایی بوده که معلوم است دست کیست. این آقا خلیل رضایی چه جور آدمی بود؟

خودش آدم بدی نبود، ولی تا مدتی از اینها طرفداری می‌کرد. سید مهدی طالقانی: حاج آقا من شنیدم توی پاریس به شدت از اینها بریده و گفتم بود، «اگر زندگی مرا توی تهران به من

بدهند، پشت پایم زنی به اینها و می‌آیم.» چهپور: شانه‌چی آمد.

سید مهدی طالقانی: همین. به او نرسیدند. بنده خدا همانجا با این وضع روز ماند تا مرد.

حساب و کتاب‌های مالی مرحوم طالقانی چه شد؟ آقا حساب ۴۴۴ بانک مرکزی به نامش بود. بعد از فوت آقا رفتم خدمت امام (ره). یک مشت هم طلاهایی که از زن‌های زندان قرصمانده بود، برداشتم بردم خدمت ایشان. امام فرمودند، «اینها را چرا آوردی؟»

گفتم، «آقا که مرحوم شده، می‌خواهم از شما کسب تکلیف کنم.» امام به شهید قدوسی نوشتند که این حساب را به نام آقای چهپور کنید. من گفتم این پول مال بیت‌المال است. یک نفر دیگر را هم مسئول

کنید. امام (ره) آقای کربوی را پیشنهاد دادند. آقای کربوی هم همه چک‌های حساب ۴۴۴ را یکطرفه امضا کرد و داد به من. الان توی این حساب ۲۳

هزار تومان پول هست. آن موقع که آقای کربوی در مجلس بود رفتم گفتم، «آقا! چه کار کنم؟ می‌خواهم این حساب را ببندم.» گفت، «نه! حیفا است. بماند.»

الان این حساب همین طور مانده.

خانه‌هایمان برویم ما را لو می‌دهند، از آقای حق بین که امام جمعه قزوین بود، جایی را اجاره کردیم و اینها را اسکان دادیم.

ده بیست تائی می‌شدند، آنها را می‌بردیم. آقا می‌گفت، «امام (ره) دستور می‌دهند، ما عامل اجرایشان هستیم.» هیچ کس نبود. اینها را می‌بردیم قزوین و آنجا نگهشان

می‌داشتیم. چند تا را فرستادیم مدرسه فراه، بیچاره‌ها را گرفتند. از رابطه مرحوم طالقانی با امام (ره)، بیغام‌ها، دیدارها چه

خاطره‌ای دارید؟ از چالکورد که برگشتم قم، آن سخنرانی را که در قم کردند،

منافقین خلع سلاح شدند. آقا همیشه می‌گفت، «وجود امام (ره) معجزه است.» می‌پرسیدم، «یعنی چه؟» می‌گفت، «آدم پیر که

می‌شود، قاطعیتش را از دست می‌دهد و هرکس که با آدم حرف می‌زند، نظر آدم برمی‌گردد. تزلزل فکری پیدا می‌کند. دائم در

تزلزل است. من خودم پیر هستم و این را می‌دانم. اینکه امام (ره) روی حرفش می‌ایستد، کار یک پیرمرد نیست. وقتی می‌گوید

شاه باید برود، یعنی باید برود.» من پاریس که بودم، مهندس بازرگان باقی آمدند. وزیرای خدا رحمت کند حاج مهدی عراقی

تمام شده بود. گفت، «توبمان اینجا پیش امام، من بروم گذرانم‌ام را تمدید کنم و فقط حالت تشریفاتی داشته باشم.» همه

سید جلال تهرانی آمد و پیش امام (ره) نشست که، «ما می‌توانیم ولیعهد را نگه داریم و فقط حالت تشریفاتی داشته باشد.» همه

حرف‌هایشان را که زدند، امام (ره) گفت، «شاه باید برود.» اینها همه شان حسابی ترش کردند. امام در اینجا صحبت قشنگی

کرد که دوست دارم برایتان یادگاری بماند، فرمود، «انقلاب مشروطه انقلاب خوبی بود. در مجلس اول بقال و نانوا هم

نماینده بودند، بعد توسط همین روشنفکران، انقلاب از بین رفت و نابود شد.»

دوست دارم از روابط عمومی امام (ره) هم نکته‌ای را بگویم که خیلی جالب است و هیچ کس تا به حال شنیده است. دکتر یزدی

و زنت تا نصف شب می‌نشستند هر چه مقاله و مطلب از امام (ره) توی نشریات مختلف بود، ترجمه می‌کردند و صبح می‌دادند به

امام (ره) که اطلاعاتشان کامل باشد. یک روز یک عده خبرنگار آمدند آنجا که ببینند تشکیلات روابط عمومی امام چیست. یک

جایی مثل صندوقخانه‌های قدیم داشتیم و چند نفری در آنجا کار می‌کردند. آنها گمان کرده بودند تشکیلاتی شبیه تشکیلات

پاپ آنجا راه افتاده. دکتر یزدی به من گفت، «برو روابط عمومی را به اینها نشان بده!» تعجب می‌کردند که افراد که می‌آمدند،

پول نواری راهم که تکثیر می‌کردیم از خودشان می‌گرفتم و آنها با قبول شرط ساواک، این چیزها را داوطلبانه می‌بردند ایران.

در مورد اطلاعیه فتر مرحوم طالقانی مبنی بر اینکه مردم با اعلام حکومت نظامی در خانه‌هایشان بمانند چه خاطره‌ای دارید؟

علی بابایی یک بار آمد از من پول خواست که برود بیمارستان. من ندادم. بعد خواستیم برویم ملاقات. آقا گفت لازم نیست.

برای خودش احساس اقتدار می‌کرد. آقا امکان نداشت کاری را بدون مشورت با ریزو درشت انجام دهد. همه را وارد بازی می‌کرد،

اما او برای خودش احساس قدرت می‌کرد. بعد هم که بدون مشورت با کسی برداشت آن اطلاعیه را داد که آقا واقعاً داشت از

شدت ناراحتی سگفته می‌کرد. علی بابایی آدم داغی بود و سریع تصمیم می‌گرفت و تصمیماتش هم ناپخته بودند.

سید مهدی طالقانی: اصلاً آمدن حسین فهمیده برای جریان نماز جمعه به همین دلیل بود. علی بابایی آمد دفتر که، تو این کار را بکن، تو آن کار را بکن.» و

خلاصه شلوغش کرد. آقای فهمیده را دقیقاً به این دلیل آوردند که دست و بال علی بابایی را ببندند و بگویند که مدیریت و برنامه‌ریزی با ایشان باشد. همه ناراحتی آقا از این بود که او بدون هماهنگی با او چنین کاری کرد، در حالی که خود آقا در موقع تصمیم گیری، کوچک و بزرگ نداشت. با همه مشورت می‌کرد. این حالت در جلسات شورای انقلاب هم وجود داشت در این زمینه خاطره بامزه ای یادم آمد. جلسات شورای انقلاب، بیشترش خانه ما بود. گاهی اوقات جلسات تا ساعت اربع از نصف شب طول





آقا تلفنی با امام صحبت کرد که، « آقا! الان وقتش هست که نماز جمعه را دائر کنیم.» من که نمی فهمیدم امام (ره) از آن طرف چه می گویند. آقا گوشی را که گذاشت، گفت، «امام گردن خودم گذاشتند و گفتند خودت برو انجام بده.»
گذاشت، گفت، «امام گردن خودم گذاشتند و گفتند خودت برو انجام بده.»
بنده خدا مریض احوال بود و خیلی هم سختش بود. هوا هم خیلی گرم بود. پیشنهاد دانشگاه را هم آقا داد. حسین فهمیده تدارکات آنجا را مدیریت می کرد.

پلویی ها او را کرده بودند رئیس ساواک. سید مهدی طالقانی: مقدم آدم متدین و نماز خوانی بود. چهپور: آره، وقتی که سران رژیم و ساواک، در رفتند یا دستگیر شدند این را گذاشتند رئیس ساواک. کاره ای نبود. او رحیم خرم را گذاشتم توی ماشین و بردم مدرسه رفاه تحویل دادم. می توانستم در ماشین را باز کنم که فرار کنند. دوتایی را تحویل صباغیان دادم. صبح رفتم مدرسه رفاه گفتم تکند اینها را فراری بدهند. رفتم توی زیرزمین مدرسه رفاه دیدم دارند با گچ روزبازی می کنند.

از مراجعه افراد در صبح زود به منزلتان هم خاطراتی را نقل کنید. محمد منتظری آقا را خیلی دوست داشت. صبح های زود با یک عده آدم می آمد کله پاچه می خریدند می آمدند خانه ما. صباغیان و بعضی های دیگر هم صبح زود زنگ می زدند خانه ما. می گفتم: «آقا! اینها کله صبح با شما چه کار دارند؟» می گفت، «می خواهند وزیر و وکیل شوند.» به بعضی ها هم متلک می انداخت و می گفت، «لحنت عوض شده! ایست گرفتی؟» دست به متلکش خوب بود. وقتش که می رسید، حسابی گوشه می زد.

سید مهدی طالقانی: خرم را آورده بودند دفتر. حسین مازده بود توی گوشش. آقا با او دعوا کرد که تو چه حقی داشتی بزنی. دادگاه داری؟ چطور می شود صبح زود حکم اجرا می کنی؟ چهپور: اگر آقا زنده می ماند خیلی از کسانی که اعدام شدند، اعدام نمی شدند. همین مقدم که گفتم کاره ای نبود. نه کسی را کشته بود، نه دستور جلب کسی را داده بود. توی آن پلویی ها گذاشته بودندش رئیس ساواک باشد. ولی انقلاب که می شود، یک وقت هایی خشک و تر باهم می سوزند. سید مهدی طالقانی: البته آقای کی دوبری به خدا بیامرز خلخالی اعتراض کرد که، «آقا! این چوری صحیح نیست.» ولی در مصاحبه ها از او حمایت می کرد.

آخر در آن شرایط به چنین نیاز داشتیم. قاطعیت لازم بود. سید مهدی طالقانی: روزهای آخر عمرش با او صحبت می کردیم، گفت که آقا در مواردی به او تذکر می داد. خودش هم می گفت که سر اعدام هویدا عجله کرده و می شد از او اطلاعات زیادتری به دست آورد.

چهپور: نکته خنده داری که یادم هست این است که دکتر هویدا یک زن بود و ماما هم بود. گفتم اگر با او خارجی حرف بزنی، تو را هم حبس می کنیم. سید مهدی طالقانی: این که چیزی نیست. ایادی، دکتر شاه را آقا می گفت دامپزشک است!

خاطره رحلت ایشان را نقل کنید. نکته ای که خانم از آقا می داند و خیلی سوزناک است، مربوط به شب آخر است. برق رفته بود. تلفن هم قطع شده بود. صبح آن روز قرار بود سفیر شوروی بیاید. به خانم هم فرمود که شب چند تا مهمان دارم و غذایی فراهم کن. خانم زرشک پلو با مرغ درست کرد. بعد ظهر آقا منزل بود و داشت از رادیو به جریان

سید مهدی طالقانی: همین شماره حساب خودش کلی می ارزد. شماره حساب بانک مرکزی است.

از آغاز نماز جمعه خاطراتی را نقل کنید. آقا تلفنی با امام صحبت کرد که، «آقا! الان وقتش هست که نماز جمعه را دائر کنیم.» من که نمی فهمیدم امام (ره) از آن طرف چه می گویند. آقا گوشی را که گذاشت، گفت، «امام گردن خودم گذاشتند و گفتند خودت برو انجام بده.» بنده خدا مریض احوال بود و خیلی هم سختش بود. هوا هم خیلی گرم بود. پیشنهاد دانشگاه را هم آقا داد. حسین فهمیده تدارکات آنجا را مدیریت می کرد.

می گفتید که مقام معظم رهبری یک بار به مطایبه گفته بودند شما دیگر کسی را توی خانه ات نبر. ماجرا چه بود؟ اول که آقای طالقانی خانه ما بود. بعد هم یک روز خانم آقای همیشه گلایه کرد که شب ما خانم من که شب ها توی کوچه خانه شان در قلهک شعار می دهند و بهشتی شب ها دائماً توی حیاط قدم می زند و نمی تواند بخوابد. شما توی خیابان ایران یک جایی را پیدا کنید. «خانم من هم نه می گذارد نه برمی دارد می گوید،» بیاید خانه ما. «خانم بهشتی می گوید،» من باید به دکتر بگویم. شب به دکتر بهشتی می گوید که، «خانم چهپور این حرف را زده. بیا برویم خانه را ببین.» آقای بهشتی می گوید، «من خانه آقای چهپور را ده بار دیده ام. شما برو ببین. اگر پسندیدی، می رویم.» سه روزه اسباب کشی کردند و از آنجا رفتیم. پله ها را موکت کردیم. شهید درخشان در کنار خانه جایی برای پاسدارها درست کرد. اما متأسفانه همان شب اولی که آمدند و نشستند، دفتر حزب منفرج شد. آقای بهشتی بنده خدا روزه هم بود. به خانمش تلفن کرده و گفته بود از اینجا دیگر راهم نزدیک است.

سید مهدی طالقانی: حاج آقا! اشاره کردم که از همان ابتدا جریانی بود که با آقا دشمنی داشت. همان موقع که آقا فوت کرد، آمدند شعار دادند که، «بهشتی! بهشتی! طالقانی رو تو کشتی.» دکتر بهشتی و آقا با هم روابط بسیار صمیمی و نزدیکی داشتند. دکتر بهشتی خیلی به آقا علاقه داشت. چهپور: نگاه کنید ببینید اینها چه کسانی را ترور کردند؟ آدم های کار آمد و به درد بخور را. یک جوان ۲۵ ساله از آمریکا آمده بود که از موقع تولد همان جا بود. گفتم، «می خواهم چند دقیقه دکتر بهشتی را ببینم.» بردیمش خانه قلهک. یک ربع بیست دقیقه بیشتر پیش دکتر نبود. بیرون که آمد گفتم، «آمریکایی ها نمی گذارند این زنده بماند. خیلی مغز متفکری است.» همه شایعات را منافقین درست می کردند. اول یک عیبی روی افراد می گذاشتند و خرابش می کردند تا ثابت کنند که به درد نمی خورد. زورشان هم که نمی رسید او را از بین می بردند. حمید ما الان توی بازرس کل کشور است. می گوید اگر دکتر بهشتی زنده می ماند، الان دادگستری ما درجه یک شده بود. خیلی مدیر بود.

از ارتباط مرحوم طالقانی و شهید رجایی خاطره ای دارید؟ خانه ما با خانه شهید رجایی دویست متر فاصله داشت. آقا گفت، «برو بگو بیاید اینجا. رفتم و او را آوردم.» آقا گفت، «بیا اینجا، مسئول دفتر سیاسی شوو آنجا را اداره کن.» شهید رجایی گفت، «مجاهدین در مدرسه رفاه رخنه کرده اند. آنجا باشم بهتر است.» می شناخت که اینها چه جانورهایی هستند.

در سفر کردستان همراه آقا بودید؟ نه من رفته بودم زندان اوین. هویدا آنجا بود. کراوات و کت و شلوار مرتب و ریش زده و خیلی هم روحیه داشت. گفتم، «چرا این کارها را کردی؟» گفت، «من کاری نکرده ام. هر چه بوده سیستم بوده.»

سید مهدی طالقانی: کاش نگاهش می داشتند و از او اطلاعات بیرون می کشیدند.

چهپور: از چیز زیادی خبر نداشت. می گفت، «هنر من این بود که اول نخست وزیر من کبریست ۱ ریال بود و بعد از ۱۳ سال هم همان یک ریال ماند.»

مرحوم طالقانی به اعدام سریع با اساساً اعدام بعضی از افراد انتقاد داشتند. در این مورد چه خاطراتی دارید؟ رحیم علی خرم و مقدم، رئیس ساواک را گرفته بودند و آورده بودند دفتر. آقا می گفت این را الکی گرفته اند. توی این سلوغ

مجلس خیرگان گوش می داد. نمی دانم چه شد و چه شنید که عصبانی شد و گفت، «فوری مرا ببر مجلس.» بعد هم گفت، «اینها می آیند، شما یک چیزی تدارک ببین.» شب هم رفتم ایشان را از مجلس خیرگان آوردم.

حالشان خوب بود؟ کاملاً طبیعی بود.

از مذاکره مرحوم طالقانی با سفیر شوروی چیزی یادتان هست؟ من در جلسه نبودم. آن شب به قدری خسته بودم که با کت و شلوار روی تخت افتادم. یک وقت خانم گفت، «پاشو! آقا دارد صدا می کند.» گفتم، «بگذار بخوابم.» گفت، «پاشو! آقا بالای پله ها ایستاده و دارد صدا می کند.» بلند شدم و دیدم آقای بالای پله ها ایستاده و گفت، «من حالم به هم خورده. مثل اینکه سرما خورده ام.» گفتم، «بروم دکتر بیارم؟» گفت، «نه، لازم نیست. سرما خورده ام. کولر اتاق مرا خاموش کن.» رفتم و کولر اتاق آقا را خاموش کردم. بعد گفت، «روغنی چیزی بیاروری سینه من بمال.» خانم از مکه پماد آورده بود. آن را به سینه آقا مالیدم. آقا یک شال نازک مشکی، مثل یک عامه کوچک داشت. گفت، «این را محکم دور سینه من ببند.» و من این کار را کردم.

ایشان را که به شما می گفتند حالشان چطور بود؟ حرف می زد، اما تنفسش درست نبود. وقتی شال را بستم، دیدم نفس آقا درست نیست، گفتم، «آقا! طاقبان بخوابد تا بهتر بتوانید نفس بکشید.» به خانم گفتم مراقب آقا باشد و خودم رفتم دنبال دکتر. اول رفتم خانه دکتر شیبانی. بعد رفتم بیمارستان شفا یحییان و گفتم دستگاه اکسیژن برای آقای طالقانی بیارید. نمی دانم از تلفن همگانی زنگ زده بودم به محمدرضا یا تلفن سرشرب قطع بود، بعد وصل شد. به هر حال او هم دکتر آورد بود. دختر کوچک من، بالای سر آقا بود. بعد از جریان فوت آقا، من رفتم به آسید احمد گفتم که، «برای پیدا کردن دکتر، آن هم برای چنین شخصیت مملکتی چه میمیتی کشیده ام و تو یک فکری برای امام (ره) کن.» واقعا احساس خطر می کردم. گفتم، «امام اجازه نمی دهد.» گفتم، «یک درمانگاه بساز و بگو عمومی است. برای همه باشد، امام قبول می کند.»

چرا به امداد دفتر خبر ندادید؟ کسی نبود.

سید مهدی طالقانی: چرا، دکتر کشیک داشتیم، منتهی در آن شرایط چیزی که به ذهن حاج آقا رسیده بود این بود که دکتر شیبانی را که به آقا نزدیک هم بود، پیدا کند. اتفاقاً دکتری که محمدرضا آورده بود، دکتر امداد خودمان بود.

چهپور: دکتر شیبانی رفیق و هم زندانی آقا بود. گفتم او را که بیارم، لازم باشد دکترهای دیگر را خبر می کند. آن وقت شب کسی نبود. بعد هم فکر نمی کردیم حال آقا این قدرها بد باشد. این اتفاق که پیش آمد به احمد آقا هشدار دادم که درمانگاه درست کند و دقیقاً مراقب حال امام باشد.

بعد از فوت، کسی معاینه شان نکرد که علت فوت مشخص شود؟ همان دکتری که محمدرضا آورد، معاینه کرد و گفت آقا سکنه کرده. بعد هم یک عده از دانشگاه ریختند و عکاس ها و خبرنگارها و جنازه را بردند دانشگاه. آن قدر سلوغ بود که من اصلاً نفهمیدم چه شد.

به دیگران چه کسی خبر داد؟ بیشترش را محمدرضا. به مهندس بازرگان گمانم خودم زنگ زدم. در مورد فوت آقا یک نکته دیگر هم یادم آمد. آن موقع برق ها رفته بود. خانم چراغ لامپا را روشن کرد تا راه پله روشن شود. آقا گفته بود، «مثل اینکه قرار است برویم ببینیم آن طرف چه خبر است!» که خانم گفته بود، «آقا! این فرمایشات چیست که می فرمایید؟» و از این صحبت ها، آقا باز تکرار کرده بود، «خبر! باید برویم ببینیم آن طرف چه خبر است!» من از اینجا می فهمم که مردان خدا چطور از دنیا کنده می شوند و از ماندنشان بدشان می آید.

سید مهدی طالقانی: توی بهشت زهرا یک چیزی به آن بنده خدا گفته بود. چهپور: آقا به مسئول غسلخانه گفته بود، «مرا که می آورند، خوب بشویید.» برای افتتاح آنجا رفته بود. ■

